

احمد پورامینی

خیالت راحت رئیس

سیاست

www.ofoqco.com

پرما جناب سروان.

یزدان است که تعارف می‌کند. نگاهش می‌کنم با لبخند کوچکی به
لب هایم.

— مرسى، من نیستم.
با سختی، لهجه‌ی غلیظ کردی اش را به لهجه‌ی تهرانی نزدیک می‌کند
و موذبانه می‌گوید:

نمی خنند. لبخند می زنم. پاکت مونتناپی را که خودش از بازار چهی نمی دانم چی برایم آورده، از جیبم خارج می کنم. طالب می گوید: «سیار شر». بزن روشن شی.

یزدان نگاه کارشناسانه‌ای به دست‌های او می‌اندازد.
«این طوری حیف و میل می‌شے که.»
بعد رو به من می‌کند و با چشم طالب را نشان می‌دهد.
— آخرشم گو ساله یاد نگرفت.

پا می شوم. یزدان نگاه کنچکاوانه‌ای بهم می اندازد.
— می رم دستشویی. تا این یاروئه نیومده تمومش کنین ها.
سرش را می اندازد پایین. طالب رو به من و با دستش ادای تلفن
کردن را درمی آورد. سر تکان می دهم. فقط او می داند با خودم موبایل
آورده‌ام. چندبار محصور شدم بسیارم بهش. از راه پله‌ی تاریک و تنگ
برجک می روم پایین. مازیار آنسوتر ایستاده و دست تکان می دهد.
باعجله می روم به سمت دستشویی صحرابی که کمی دورتر از بر جک
است. می نشینم تا مازیار سرم را نبیند. گوشی را روشن می کنم. چند
لحظه باید صبر کنم تا شبکه‌ی ایران را پیدا کند...

برمی گردم پیش مازیار.

— اگه سرده‌ته یه کم برو تو؟

— نه خوبه. سرد خوبه. جناب سروان اگه بدانی تابستان اینجا چه
غوغایی‌یه.

— چه غوغایی‌یه؟

— گرم، گرم. دعا کن تا اون موقع برگردی، و گرن...

— اینجا که رودخونه داره.

— آره داره، ولی جواب نمی ده جناب سروان. تابستان قبل تب منطقه
گرفت منو. داشتم می مردم‌ها.

سر تکان می دهم. رو می کنم به سمت پاسگاه عراقی‌ها. صدای رودخانه
تنها چیزی است که سکوت شب را می شکند.

مثل همیشه بعد از یک جروبخت کوتاه به تفاهم می‌رسند و
 تقسیم وظایف می‌کنند. یزدان مدام شعله‌ی پیکنیکی را تنظیم می‌کند
تا گازش تمام نشود. طولی نمی‌کشد که بوی ناجوری فضای بر جک
را پُر می‌کند. روی زانو بلند می‌شوم و گوشه‌ی پنجره را باز می‌کنم.
نگاهی هم به بیرون می‌اندازم. آن پایین مازیار را می‌بینم. صدایش
می‌کنم. نگاهم می‌کند. سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد. انگار
می‌داند چه کارش دارم و اصلاً چرا امشب نفرستادمش برود کمین.
— حواسِت که هست؟ کسی او مدد خبر کنی‌ها.

کماکان سرش را بالا و پایین می‌کند. خیالم کمی راحت می‌شود.

سرم را برمی گردانم داخل بر جک.

— نگرون نباش جناب سروان، امشب امن و امانه. خوب شد این
توله‌سگارم دکشون کردی. مازیار هم خودی‌یه، دهنش قرصه مثل چی.
این‌ها را طالب می‌گوید. یزدان تأییدش می‌کند و بلا فاصله دراز
می‌کشد روی زمین و رادیویی کوچکش را برمی‌دارد. یک دستی
نمی‌تواند جایی را بگیرد؛ احتمالاً اگر دست دیگر ش را از جلوی دهان
طالب بردارد، از او فحش می‌خورد به علت کم‌کاری. بی‌خیال رادیو
می‌شود. خودش می‌زند زیر آواز، طالب هم همراهی‌اش می‌کند: گوشیو
بردار تا صدات یه‌ذره... از صدای خودشان خنده‌شان می‌گیرد. سیگار
توى دستم را می‌گذارم گوشه‌ی لبم. طالب با شیرجه‌ای برایم فندک
می‌زند. می‌زنم روی دستش.
— بی‌خیال جناب سروان، تموم می‌شه برمی گردی.